

بازی روبیک سیاست در ایران؛ دوگانه عدالت-امنیت چگونه باعث رکود یا گشایش سیاسی می‌شود؟

خطر دوچرخه‌سواری در اتوبان

محمدصادق فرامرزی:

اجازه دهید با یک پرسش شروع کنم: ما چه تخیلی درباره پیشرفت داریم؟ زمانی که از پیشرفت سخن می‌گوییم ذهن‌مان چه تصویری از آن می‌سازد؟ چند ثانیه‌ای با ذهن خود خلوت کنیم و به پاسخ این پرسش فکر کنیم. برای مثال اگر در جایی می‌شنویم «پیشرفت در حوزه حمل‌ونقل»، چه تصویری از شنیده خود داریم؟ به احتمال زیاد تصویر انبوهی از بالاترین خودروهایی لوکس به ذهن‌مان می‌آید یا اگر عمیق‌تر تصور کنیم با انبوه اتوبان‌ها و پل‌های چندطبقه، قطارهای سریع‌السیر با دهها خط شهری، فرودگاه‌های بزرگ که تعداد زیادی هواپیما در آن پرواز می‌کند و مواردی از این دست مواجه می‌شویم. بله تخیل ما درباره مصادیق چندان اشتباه نمی‌کند اما لزوماً هم ما را به پاسخ صحیح نمی‌رساند. آنچنان که در زمین واقعیت ممکن است دستیابی به این موارد به «پیشرفت در حوزه حمل‌ونقل» منتهی نشود؛ بسیار می‌شنویم که تاسیس فرودگاه در یک شهر اقدامی عقلانی نبوده، افتتاح یک بزرگراه نه تنها عبور و مرور شهری را بهبود نبخشیده که بار ترافیکی جدیدی را به یک منطقه اضافه کرده است (در نمونه کلان‌تر این فرض دائماً تکرار می‌شود که در یک شهر با تراکم جمعیتی بالا افتتاح هر اتوبان، جمعیت جدیدی را مجاب به استفاده از خودرو می‌کند) یا اینکه ساخت قطار شهری در یک شهر کوچک که با دوچرخه می‌توان از این سو تا آنسویش را در نیم ساعت طی کرد تصمیمی به غایت غیراقتصادی بوده است (آنچنان که افتتاح خط ویژه دوچرخه در شهری کوهپایه‌ای و آلوده، نشان از یک تفکر فانتزی دارد). پس این «پیشرفت در حوزه حمل‌ونقل» چیست که اینقدر با تخیل مطابقت دارد و در عین حال از آن دور است؟ مختصات این پیشرفت را باید متخصصان این حوزه ترسیم کنند اما تعریف آن به سامان رسیدن و افزایش مطلوبیت جابجایی انسان‌ها در جغرافیای پیرامونی‌شان است. سامانی که یک جا با دوچرخه پیدا می‌شود و جای دیگر با قطار سریع‌السیر.

حالا زمان مناسب‌تری است تا یک پرسش سخت‌تر مطرح کنیم: زمانی که از «پیشرفت سیاست» در یک کشور سخن می‌گوییم دقیقاً از چه چیز سخن می‌گوییم؟ ما چه تخیلی از این پیشرفت داریم؟ اینجا دیگر نمی‌توانیم تخیل شما را حدس بزنم چون حتی درباره واژه سیاست آنقدرها اشتراک نظر وجود ندارد که بتوانیم تخیل مشترکی داشته باشیم. قصد شکستن دوباره پرسش و طرح این سوال را هم ندارم که از سیاست چه تخیلی در ذهن‌مان وجود دارد. اما احتمالاً بتوان از این چالش اینگونه عبور کرد که پیشرفت یا پسرفت سیاسی در هر جامعه‌ای را می‌توان در سامان یافتن روابط میان دولت و ملت، به پیش بردن خیرجمعی و حاکمیت پیدا کردن

قانون یافت. برای نمونه جامعه‌ای که در آن حاکمان با سازوکار از پیش تعریف‌شده‌ای قدرت را به دست می‌آورند و نهایتاً تحویل می‌دهند به نسبت جامعه‌ای که با کودتا قدرت به دست می‌آید و با کودتای بعدی از کف می‌رود سیاست پیشرفته‌تری دارد. آنچه اینجا از ذات کودتا مهمتر است، سامان داشتن قواعد قدرت و رقابت میان نیروهای متضاد است. آنچنان که سامان داشتن روابط اجتماعی در نسبت با دولت نیز نشانی از پیشرفت دارد. شاید یکی از تخیل‌های شما درباره «پیشرفت سیاست» تصویر جامعه‌ای باشد که هر روز در آن تظاهرات برگزار می‌شود. اما صرف برگزاری تظاهرات نمی‌تواند نشان از پیشرفت سیاست در یک کشور بدهد چرا که اگر این تجمعات به تقویت سامان سیاسی و اجتماعی کشور کمک نکند و حتی در مقابل آن قرار بگیرد تبدیل به چیزی می‌شود مثل راه‌اندازی خط دورچرخه‌سواری از شمال به جنوب تهران به جای خط مترو! حرف حرف می‌آورد و پرسش نیز لاجرم پرسش جدید می‌سازد. پس حالا و بعد از یک مقدمه طولانی می‌شود سراغ موضوع اصلی رفت که آیا سیاست در ایران در حال پیشرفت است؟ نشانه‌های پیشرفت و پسرفت سیاست در یک کشور چیست؟ و نهایتاً چگونه می‌توان حول پیشرفت سیاسی کشور سیاست‌ورزی کرد؟

عدالت و امنیت در ادراک جمعی ما

سیاست داخلی از چند جنبه مختلف عرصه تقابل است که مهمترین این تقابل‌ها را باید بین ساختاری عظیم که دولت نامیده می‌شود با جمعیتی انبوه که مردم نام دارد تعریف کرد. در نسبت اولیه میان دولت و ملت یک نابرابری مشهود به چشم می‌آید. جمعیت کم حاکمان قدرت بسیار دارند و جمعیت زیاد ملت در نسبت با دولت قدرت اندکی دارد. عبارات پرتکراری همچون دموکراسی، مشروعیت، مشارکت و... در این نقطه ظهور و بروز پیدا می‌کنند و بسیاری پیشرفت و پسرفت سیاست در یک جامعه را براساس این شاخص‌ها می‌سنجند. آنچنان که در ادبیات رسمی کشور نیز مشارکت سیاسی به شرکت در انتخابات‌ها تقلیل می‌یابد و با یک شاخص کمی، درصد افرادی که پای صندوق‌های رای می‌روند و اصطلاحاً مشارکت سیاسی می‌کنند را نشانه‌ای از کاهش یا افزایش مشروعیت و ضریب مردمسالاری در ادوار مختلف قرار می‌دهند.

اما اجازه بدهید فراتر از این فرض، عرصه سیاست را گسترده‌تر از مقاطع کوتاه‌مدت انتخابات (و میزان مشارکت در آن) یا اعتراضات خیابانی (و گستره آن) ببینیم. نسبتی از روابط دولت و ملت که عرصه سیاست عمومی یا داخلی را به وجود می‌آورد از دل یک تضاد شکل می‌گیرد؛ تضاد میان ثبات و تغییر. قدرت، فلسفه وجودی خود را در برقراری ثبات پیدا کرده است. ساعت صفری که بشریت به این نتیجه رسید که باید دولتی برقرار شود که روابط میان انسان‌ها را تنظیم کند به احتمال زیاد در تخیل خود به یک نهادی فکر می‌کرده که قدرتش از هر فرد حاضر در جامعه بیشتر باشد و بتواند امنیت را برقرار سازد. پس قبل از هر ممیزه دیگری مثل اینکه دولت باید با مردم تحت فرمان خود چگونه رفتار کند، چه سیاستی برای بهبود شرایط داشته باشد، چگونه قدرت را کسب کند و تحویل دهد و... باید این واقعیت را پذیرفت که دولت وجود دارد تا ثبات وجود داشته باشد. دولت

وجود دارد تا اسکناس در دست ما فردا نیز مانند امروز واحدی برای تبادلات تجاری مان باشد نه یک کاغذ بی‌ارزش، خیابانی که امروز یکطرفه بوده فردا نیز یکطرفه مانده باشد، دزدی که امشب مجرم بوده فردا نیز بابت دزدی روز قبل مجرم شناخته شود و... پس ادراک اولیه ما از آنچه دولت نامیده می‌شود چنین موجودیت ثبات‌بخشی است. در سوی دیگر این میل به ثبات که عموم امور را در یک شکل استاندارد می‌کند میل دیگری به سوی تغییر وجود دارد. کمتر دوره‌ای از تاریخ بوده که چه حاکمان بلندپرواز و چه عموم مردم به فردایی متفاوت در نسبت با اکنون خود نیاندیشیده باشند. این میل البته همواره سازنده و مثبت نبوده و بسیار ایام وجود داشته که این تغییر در میل بی‌حد و حصر کشورگشایی، به بند کشیدن ضعیفان و سلطه بیشتر یافتن خود را نشان داده است. با این حال اگر از منظر مثبت به این میل به تغییر نگاه کنیم همواره انسان‌ها در جستجوی زیستی عادلانه‌تر بوده‌اند که این تغییرات زنگ خطر را برای ثبات، قانون، عرف و حتی امنیت به صدا در می‌آورده. اگر در این نقطه توقف داشته باشیم ثبات و تغییر که می‌توانیم در دوگانه‌ای عام آنها را «امنیت» و «عدالت» بخوانیم به رغم تضاد ظاهری‌شان در یک وجه با هم به اشتراک می‌رسند و آن هم این است که خیر جمعی در نسبت با هر دو تعریف می‌شود. هرچند در ظاهر امنیت بیشتر جامعه‌ای است که بر تن دولت می‌نشیند و عدالت پلاکاردی است که بیشتر روی دست ملت بالا می‌رود اما تفکیک‌ناپذیری این دو از یکدیگر و نیاز متقابلی که به همدیگر دارند باعث می‌شود تا پیش از نزاع بر سر هر مصداقی این واقعیت را بپذیریم که هر کنشی در سیاست برای آنکه مستلزم پیشرفت باشد باید نسبت خود را با امنیت و عدالت تعریف کند. سیاستی سازنده است که نه به نام امنیت، عدالت را نفی کند و نه با پرچم عدالت، چشم بر سیمای مستتر امنیت در تمام حوزه‌های زیست آدمی ببندد. هرچند میدان واقعی این نزاع آنقدر استاندارد نیست که بتوان ادعا کرد که همواره بازیگران توانایی به تعادل رساندن این تضاد درهم‌تنیده را داشته باشند اما می‌توان به چشم یک استاندارد برای قضاوت پیشرفت سیاسی به آن نگریست. همانطور که هم عدالت و هم امنیت نیز آنقدر مفاهیم بی‌ابهام و مصادیق روشنی نیستند که بتوان در چارچوب آنها حرکت کرد اما می‌توان با تعریف هر کدام یک استاندارد و هنجار ساخت که هدایت‌کننده باقی‌کنش‌ها و واکنش‌های ما در جهت تکامل حیات جمعی مان باشد. ما برخلاف روایت‌های آنارشیستی قادر به حفظ اجتماع بدون یک دولت مقتدر نیستیم که بتواند آن جامعه را عادلانه‌تر بنا کند، دولت‌ها هم برخلاف روایت‌های اقتدارگرا نمی‌توانند در طولانی‌مدت بدون داشتن مشروعیت مردمی اقتدار خود را حفظ کنند و چشم بر عدالت یا میل بر تغییر ببندند.

حالا و از این منظر می‌توان به تاریخ پسامشروطه ایرانی که در آن جرقه‌هایی از شکل‌گیری یک جامعه خواهان تغییر به چشم می‌آید نظر انداخت و دید که در عمده این صد و چندساله فقدان یک ادارک جمعی نسبت به چالش امنیت-عدالت باعث شده که سیاست ایرانی نیز در یک ظهور و سقوط دائمی سیر کند. سیاست ایرانی چه در سطح نخبگان و بازیگران اصلی و چه در سطح عمومی به ندرت به ایده‌ای اندیشیده که این دوگانه را توأمان

حفظ کند. تاریخ ایران گواهی می‌دهد که در پس هر گشایش (عدالت) یک بی‌ثباتی (ناامنی) مخرب ظهور کرده و بحران امنیت، بارها مردم را نسبت به پیگیری عدالت دلسرد کرده است.

بازی اقتدار و امکان

حالا که جایی در میان فرض پیشرفت و پسرفت سیاسی و خط نامرئی میان ثبات و تغییر ایستاده‌ایم بیایید به حالت‌های پسرفت در حوزه حمل‌ونقل فکر کنیم. احتمالاً تخیل ما به اندازه حالت پیشرفت این حوزه فعال نخواهد بود. ذات ابزار و تکنولوژی به گونه‌ای است که به سختی می‌توان پسرفت آن را در حالت طبیعی متصور شد. بشر از دوره آغاز تمدن به بعد یک پیشرفت گریزناپذیر را در ابزارهای خود تجربه کرده است. شاید عوامل معدودی همچون جنگ بتواند یک کشور را از جابجایی با قطار به جابجایی با چارپایان برساند، چون چنین استثناهایی فقط توانایی نابودی زیرساخت یا ایجاد بحران سوخت برای جابجایی را دارند و در غیر این صورت این سیر خطی و رو به پیشرفت مسیر معکوسی را طی نمی‌کند. اما در حوزه روابط سیاسی و اجتماعی می‌توانیم از سقوط اخلاقی، افول اندیشه، فروپاشی انسجام اجتماعی، رواج تعصب کور و خشونت و دهها مورد دیگر نام ببریم که باعث پسرفت سیاست و اجتماع در یک جامعه به نسبت گذشته خود شود. با همین فرض اگر سیاست را ابزار سامان‌بخشی به امور جمعی و حل تعارض‌های داخلی در نظر بگیریم می‌شود از مقاطع مختلفی در طول تاریخ نام برد که شاهد پسرفت سیاسی جوامع بوده‌ایم. لحظه‌ای که دوگانه امنیت و عدالت در مسیر تقویت یکدیگر حرکت نکنند و خیر جمعی به عنوان محصول نهایی‌شان این دوگانه به ثمر نرسد نشانه‌های پسرفت را می‌توان پیدا کرد.

سیاست در سطح قدرت به دنبال همراهِ سازی جامعه با خود است و متقابلاً سیاست در سطح جامعه به دنبال تغییر اراده در میان حاکمان است. اگر فضای سیاسی یک کشور در مقطعی به سمتی برود که صاحبان قدرت را یارای همراه کردن جامعه با خود نباشد و جامعه نیز به این باور برسد که توانایی ایجاد تغییر در تصمیمات نهاد قدرت را ندارد می‌توان ناقوس مرگ سیاست را شنید. مرگ سیاست لزوماً به معنای غیرسیاسی شدن شرایط نیست. این مرگ در واقع لحظه‌ای را شامل می‌شود که امر سیاسی موضوعیت و اهمیت اصلی خود را از دست می‌دهد. چنین لحظه‌ای لاجرم خردستیزی، سلبی‌گرایی و ضدیت با راهکارهای بلندمدت را با خود به همراه دارد. پسرفت سیاسی در ارتباط میان دولت و ملت زنجیره‌ای از روابط جدید را خلق می‌کند. برای نمونه اگر جامعه توانایی برانداختن نظم موجود را داشته باشد به سمت خشونت و براندازی حرکت می‌کند، اگر دولت ابزارهای خود برای استیلا بر اجتماع را در دست داشته باشد ممکن است به سمت سرکوب و افزایش کنترل اجتماعی حرکت کند. با این حال نه واقعیات اجتماعی به این 2 سر طیف احتمالات محدود می‌ماند و نه می‌توان برای دولت و به خصوص جامعه ماهیت چنین یکدستی تعریف کرد. در این شرایط باید منظومه‌ای از رفتارهای سیاسی و اجتماعی دولت و ملت را له یا علیه شرایط موجود فهم کرد.

فرضی که در این میان درباره موقعیت فعلی روابط میان دولت و ملت در ایران مطرح می‌کنم بازتابی از یک بخش بزرگ (و نه تمام) جامعه ایران است که در پسرفت سیاسی یک دهه گذشته نسبت به کنش رسمی سیاسی یا ناامید شده‌اند یا به ضدیت با آن رسیده‌اند. تجربه برگزاری 4 انتخابات پیاپی با مشارکت زیر 50 درصد حکایت از یک تجدیدنظر جدی در الگوی رفتار سیاسی حداقل 25 درصد جامعه دارد.

اگر عرصه تعامل سیاسی را با 2 گانه اقتدار دولت و امکان‌های جامعه فهم کنیم، بخش قابل توجهی از جامعه به این باور رسیده که امکان‌های خود را از دست داده است. این امکان چه در شکل مستقیم مشارکت همچون انتخابات فهم شود و چه در اشکال روزمره‌تری همچون یافتن فرصت حضور در دایره تصمیمات، جذب شدن در ساختار اداری و اقتصادی، رشد فردی در نظام توزیع منابع و... به آن بنگیریم حکایت از حس بی‌امکان‌سازی برای بخشی از جامعه ایرانی دارد. هرچند که این بخش را نیز مانند دیگر طبقات اجتماعی می‌توان از نظر رفتاری در دسته‌های دیگری تقسیم کرد اما در صورت‌بندی عام خود جمله این افراد در باور داشتن به اینکه امکان‌های خود را از دست داده‌اند اشتراک نظر دارند. سوی دیگر امکان‌های جامعه، اقتدار دولت قرار دارد که آن نیز ماهیتی سیال دارد و بسته به منابع قدرت دولت، کاهش یا افزایش می‌یابد. نشانه‌های زیادی مبنی بر افت کردن این اقتدار وجود دارد. از جمله اینکه بحران اقتصادی دهه 90 عملاً دست دولت را در حمایت اقتصادی از جامعه خالی‌تر کرد، رشد تکنولوژی و گسترش حوزه عمومی جدیدی که دولت توانایی مدیریت آن را ندارد باعث شد تا مرجعیت فکری و سیاسی دولت برای جامعه تضعیف شود و در نهایت بخش بزرگی از ابزارهای قدرت دولت توسط همین نهاد در دهه‌های گذشته برون‌سپاری شده و اکنون در دست سرمایه‌داران صاحب رانت است. در چنین فضایی می‌توان از شورش بی‌امکان‌ها برای بی‌اقتدارسازی دولت یاد کرد. در این شورش بخش معترض جامعه که عملاً امکان‌های خود را از دست‌رفته می‌بیند الگوی کنش و واکنش سیاسی خود را معطوف به بی‌اقتدارسازی دولت می‌کند. هرچیز بسته به آنکه قدرت دولت را افزایش دهد پدیده‌ای مذموم به شمار می‌آید و مورد هجمه قرار می‌گیرد. نهادینه شدن این الگوی مخرب، حوزه عمل براندازان خارجی را در سال‌های اخیر گسترده‌تر کرده و عملاً دوگانه مخرب و موهوم جمهوری اسلامی/ایران که در این فضا دائماً بازتولید می‌شود بر چنین پایه‌ای بنا نهاده است.

بخش بزرگی از پسرفت و رکود سیاسی حاکم بر کشور حاصل برهم خوردن نسبت میان اقتدار و امکان است. درک این واقعیت که امکان‌آفرینی مشروع در زمین رسمی سیاست به تثبیت اقتدار ملی ایران کمک می‌کند مقدمه‌ای برای خروج از این رکود و پیشرفت سیاست ایران است.

پرسش سیاست ایران چیست؟

هرچند ساختار نقش تعیین‌کننده‌ای در سروشکل دادن به محتوای سیاسی کشور دارد اما محدود کردن حوزه دید به چارچوب رفتار ساختاری ما را به جبرگرایی و نادیده گرفتن ایده و اراده انسانی منحرف می‌کند. بسیاری

از روایت‌های سیاسی معاصر تا این مرحله پیش رفته است که به صرف امکان‌یابی جامعه، مسیر سیاست‌ورزی به سمت صلاح ملک و مملکت هدایت می‌شود. اما بی‌پرسش و ایده صحیح نمی‌توان مساله ایران را درک کرد و مدعی پیدا کردن راهکار برای اصلاح شرایط شد. سیاست عرصه دائمی ظهور مسائل و کشف راهکار برای مواجهه با مسائل جدید است. پس بخش بزرگی از چالش رکود سیاسی به ضعف در اندیشه سیاسی برمی‌گردد. اگر در حوزه عمل مرزی ولو نامرئی اما مشخص را توانستیم میان دولت و ملت ترسیم کنیم اما در حوزه اندیشه به سختی می‌توان حدی برای تشخیص این مرز قائل بود. اندیشه سیاسی و یا ادراکی که ما از زمانه خود داریم، پرسش‌های مان و مسیری که برای آینده خود ترسیم می‌کنیم فراتر از نسبت دولت و گروه‌های اجتماعی، انعکاسی از روح زمانه ماست. در این نقطه بیش از آنکه با آحاد جامعه روبرو باشیم، بازیگری نخبگان سیاست (چه در قدرت و چه بر قدرت) را به تماشا می‌نشینیم.

یکبار دیگر به سراغ تخیل خود به عنوان نقطه آغازین پرسش برویم و اینگونه پرسیم که پیشرفت یا پسرفت اندیشه سیاسی را چگونه می‌توان تصور کرد؟ در چه برهه‌هایی از تاریخ شاهد پیشرفت اندیشه بوده‌ایم و در چه دوره‌هایی شاهد پسرفت آن؟ البته که در این میان ترکیب لغات اندیشه با پیشرفت و پسرفت ایرادات جدی دارد اما برای شکل‌گیری یک تخیل می‌توان به آن متمسک شد.

در گام اول اندیشه سیاسی در نسبت با الهیات و نظام هنجاری هر عصر موجودیت می‌یابد. با این حال تنها در چند مقطع تاریخ تمدن، انقلابی در عرصه الهیات و تعریف یک نظام هنجاری جدید صورت گرفته است. پس شاید برای قیاس پیشرفت و پسرفتی که از آن سخن می‌گوییم بهتر باشد که اندیشه سیاسی را به پرسش‌های اصلی سیاست در هر دوره‌ای تقلیل دهیم تا امکان بیشتری برای فهم شرایط و زمانه خود بیابیم. پرناتز بعدی که باید پیشاپیش باز کنیم آن است که ایده سیاسی هر قدر انتزاعی هم که باشد در نسبت با میدان عمل سیاسی ظهور می‌کند و اینجا نقطه‌ای است که می‌توانیم برای نهاد دولت جایگاه ویژه‌ای قائل شویم.

با جمیع این تعاریف اگر بخواهیم از پرسش‌های اصلی سیاست ایران در لحظه حاضر سخن بگوییم با یک بی‌نسبتی محسوس در قیاس با بحران‌ها مواجه می‌شویم. برای نمونه گروه‌های سیاسی فعال در داخل چه تعریفی از ایران امروز در بستر تاریخ دارند؟ روایتی که هر کدام از این جریان‌ها درباره آینده به جامعه ارائه می‌دهد چه نسبتی با سیر تحولات تاریخی ما دارد؟ نمونه حاضر در انتخابات ریاست جمهوری 1403 را اگر ویتترین سیاست رسمی در نظر بگیریم، جز آرزوی گشایش خارجی از یکسو (که این آرزومندی خود حکایت از بیگانگی با واقعیات دارد) و آرزوهای انتزاعی دیگر بر جبران عقب‌ماندگی چندصدساله در عرض چندسال و با کمک چند فرمول جهش (!) چه روایتی برای جامعه ایران عرضه کرد؟

اگر شوک‌های مقطعی در تحولات سیاسی و اجتماعی را ناشی از غافلگیری سیاستگذاران در مواجهه با تغییرات بدانیم، اکنون چه شواهدی از وجود چشم‌انداز برای شوک‌های آتی می‌توان متصور شد؟ دولت بصورت زنجیره‌ای در حال از دست دادن ابزارهای کنترلی خود بر روی جامعه است. دیگر انحصار رسانه در دست دولت نیست، تا

جایی که صداوسیما برای تبلیغ آثارش رو به بیلبوردهای شهری می‌آورد! آموزش و پرورش به عنوان مهمترین رکن جامعه‌پذیری به بخش خصوصی واگذار شده و دیگر روایتی که برای دانش‌آموزان می‌سازد یک روایت رسمی و مرکزی نیست، حتی بازارهای ملی به عنوان یکی از مهمترین اهرم‌های کنترلی دولت بر جامعه، روز به روز بیشتر به عرصه غیررسمی واگذار می‌شود. در چنین مختصاتی نسبت ایده‌های جریان‌های سیاسی با واقعیات میدانی چیست؟ به پرسش کشیدن بی‌پرسی سیاست ایران را می‌توان در مصادیق هشدارآمیزتر ادامه داد اما در پایان این زنجیره آنچه که فصل مشترک به حساب می‌آید ناتوانی سیاست ایران در حل مساله است. زمانی که سیاست توانایی حل مساله خود را از دست دهد برای کسر بزرگ جامعه که انتفاعی از آمد و رفت مدیران ندارند بلاموضوع می‌شود. آیا ما اکنون در لحظه بلاموضوعی سیاست هستیم؟ احتمالا بدون بهره گرفتن از تخیل هم می‌توانیم به پاسخی مشترک دست یابیم!

پاسخ‌هایمان را بپرسیم!

حالا زمان آن رسیده که تخیل را کنار بگذاریم و روی یک شاخص یعنی توانایی حل مساله برای پیدا کردن موقعیت سیاسی کشور توقف کنیم. البته که سیاست تنها به توانایی حل مساله محدود نمی‌شود اما در این اندیشه جمعی تمرکزمان را روی این نقطه می‌گذاریم تا هم از یک زاویه به پسرقت سیاست در ایران نظر بیاندازیم و هم برای یک مقصد، نقشه پیشرفت سیاست در ایران را ترسیم کنیم. حالا راحت‌تر می‌توانیم به چند بحران مهم نظر بیاندازیم:

* مسائل امروز دولت (با همه پیچیدگی‌های ساختاری و تضاد منافی که در آن وجود دارد) چقدر با مسائل جامعه (با همه تکثرهای ذهنی، نزاع‌های طبقاتی و تفاوت‌های فرهنگی‌اش) مشترک است؟ تصور اینکه مسائل دولت و ملت یکسان باشند به دلایل عدیده تصویری دور از ذهن است. اما بخشی از کارکرد سیاست ایجاد یک پل برای نزدیک کردند ذهنین سیاستگذار با عموم جامعه است. برای نمونه آنچه که دولت از آن به عنوان «حکمرانی مجازی» یاد می‌کند و تبدیل به مساله سیاستگذار شده چقدر در تناسب با مساله‌ای است که جامعه در مواجهه با فضای مجازی دارد؟ اگر در یک وضعیت بی‌نسبتی به سر ببریم و امکان و اقتدار به تضاد حداکثری برسند طبیعتا مسیر سیاست مسدود می‌شود.

* امکان تعریف فرمول تغییر چقدر وجود دارد؟ برای نمونه اگر مساله نابرابری و بی‌عدالتی را به عنوان یک مساله مشترک در نظر بگیریم که هم جامعه نسبت به آن معترض است و هم دولت نسبت به آن معترف است، آیا با ابزارهای موجود در فضای سیاسی امکان تعریف فرمولی برای تغییر وجود دارد؟ تا زمانی که عمده اسناد بالادستی و سیاست‌های کلی به گونه‌ای تنظیم شده‌اند که خود مولد نابرابری و افزایش بی‌عدالتی می‌شود، تصور اینکه یک گروه سیاسی نوظهور توانایی تغییر را داشته باشد اندک است. در چنین وضعیتی اگر هفت‌خان نهادهای نظارتی و استصوابی نیز به ورود یک نیروی جدید سیاسی در میدان رسمی رقابت‌ها چراغ سبز نشان

دهند این نیرو محکوم به شکست در گام اول خواهد شد. بخش بزرگی از سرخوردگی سیاسی که به بلاموضوعی سیاست نیز منتهی شده ناشی از این وضعیت است که به سختی می‌توان فرمول تغییر را تعریف کرد. تصلب ساختاری نسبت به بخش عمده سیاست‌های آزموده شده باعث می‌شود که در باور به لزوم تغییر نیز مسیر تغییر مسدود باشد. اگر با همان دوگانه ثبات و تغییر به شرایط سیاسی نظر بیاندازیم، پویایی سیاست حکم می‌کند که خود ساختار نیز نسبت به عناصر ثبات‌بخش خود امکان تغییر را فراهم آورد. رویه شدن امور در ایران پس از مدتی تبدیل به ارزش می‌شود و امکان تغییر ارزش بسیار دشوارتر از تغییر رویه است. در اینجا بهتر است کمی به ذهنیت یک کارگزار توجه کنیم که گذشته مدیریتی خود را یک نظام ارزشی می‌بیند و تغییر استراتژی را به مثابه تزلزل در ایدئولوژی فهم می‌کند. سیاهه طولی از مصادیق ممنوعه وجود دارد که ممنوعیت خود را در فضای رسمی هم از دست داده اما کارگزاران به شکل ظاهری کماکان بر آن اصرار می‌ورزند چون گمان می‌کنند که اگر این تغییر را بپذیرند گذشته خود را نفی کرده‌اند. صداوسیمایی که رادیو آوا دارد یعنی پذیرفته که موسیقی بخش مهمی از محتوایش باشد اما در عین حال مقابل نشان دادن آلات موسیقی در سیما ایستادگی می‌کند؛ چرا که اگر بخواهد آن را بپذیرد گذشته خود را که با زبان ارزشی توجیه می‌کرده نفی کرده است. در چنین فضایی حتی تصور اینکه یک گروه جدید امکان بیابند تا تحول جدی در صداوسیما به وجود آورند به سختی تصویری از یک تغییر موفق را می‌سازد. خروج از بلاموضوعی سیاست و شرایطی که در آن سیاست ناتوان از حل مساله است نیازمند این پیش‌شرط بدهی است که جریان منادی تغییری که ایده تغییر نیز دارد ابزارهای آن را هم در اختیار داشته باشد. اگر قوه مقننه و قوه مجریه را مهمترین میدان‌های ایجاد تغییر سیاسی در نظر بگیریم که مشارکت مردمی در روی کارآمدن اعضای آنها نقش‌آفرین است باید برای این نهادها نقشی فراتر از یک گروه چانه‌زنی قائل باشیم. بخش عمده نزول کیفی کارگزاران نتیجه همین انسداد است. نیروهایی که حامل ایده تغییر هستند در نخستین مواجهه‌های خود با عرصه رسمی قانونگذاری و اجرا خود را فاقد هرگونه ابزاری می‌بینند و به قهر یا خروش، میدان رسمی سیاست را ترک می‌کنند. در این فضا کوتوله‌های سیاسی که حامل اصول و ایده روشنی نیستند و توانایی تطبیق خود با شرایط موجود را دارند هر روز پیشرفت می‌کنند خود به تثبیت بلاموضوعی سیاست کمک می‌کنند. همیشه می‌گوییم در پاسخ به کسی که جمله خود را با «مردم» شروع می‌کند باید گفت: «کدام مردم؟». چرا که «مردم» هیچگاه موجودیت واحدی ندارند و از قضا تضادهای طبقاتی و ارزشی باعث می‌شود که در یک تعارض منافع آشکار با یکدیگر باشند که تامین نفع هر کدام‌شان به معنایی تضییع نفع دیگری‌شان است. اگر کلیدواژه «جوانگرایی» را نیز به عنوان اسم‌رمز تغییر در نظر بگیریم باید این سوال را پرسید که «کدام جوان؟». جوانی که حامل ایده تغییر است یا جوانی که عیوب سیستمی را می‌تواند با ادبیات جدید توجیه کند؟ فقدان ابزارهای تغییر عمده نیروهای جوان دسته نخست را به نابازیگر سیاسی تبدیل می‌کند و بازیگران غیرسازنده را پیشاپیش به تنها نیروهای موجود تبدیل می‌کند.

* گروه ذی‌نفوذ می‌خواهیم یا حزب؟ پاسخ ما به این سوال هرچه که باشد نرم‌افزاری متفاوت برای برقرار کردن

نسبت با جامعه می‌سازد. ماهیت قدرت، ذاتا پرتقاضا است. پس چه میدان سیاست آماده مشارکت باشد و چه در وضعیت رکود به سر ببرد بالاخره گروهی از متقاضیان سهم خود را در قدرت افزایش داده و نظم رقابتی خاص خود را می‌سازند. شبکه‌های از قدرت در هر صورت ظهور می‌کنند و از دل تضاد و اشتراک منافع‌شان به مناسباتی با یکدیگر می‌رسند. شاید چندان مطلوب نباشد اما واقعیت این است که مردم نیز نهایتا یک نسبتی با این گروه‌های ذی‌نفوذ می‌یابند(چه از طریق حامی‌پرور شبکه‌های قدرت و چه از طریق نیاز قطع‌ناشدنی مردم به ارتباط با تصمیم‌گیران). با این حال پسرفت و پیشرفت سیاست را می‌توان در حدواسطی میان بزرگ شدن گروه‌های ذی‌نفوذ و تولد حامیان‌شان با برجسته شدن احزاب و گفتمانی که نمایندگی‌شان می‌کند یافت. دوگانه اصلاح‌طلب و اصولگرا با هر کیفیت و نسبتی که با جامعه داشتند تا مقطعی توانایی نمایندگی شکاف‌ها و تضادهای این جامعه را داشتند. تکثر معرفتی و ظهور الگوهای جدید زیست و دینداری، سقوط اقتصادی طبقه متوسط شهری و درگیر شدن با چالش بقا، بی‌اعتباری مراجع سیاسی و اجتماعی کلاسیک و حرکت به سمت جامعه شبکه‌ای فاقد مرجع، ظهور اشکال جدید کنشگری و... هندسه جدیدی در جامعه خلق کرده که مبتنی بر «فقدان اکثریت»، «فردگرایی افراطی» و «نظام هنجاری عملگرایانه» است. بازیگران سیاسی تا الگوی ارتباطی و نسبت گفتمانی خود را با این وضعیت تطبیق ندهند شرایط زیست حزبی را پیدا نمی‌کنند(البته که این سوال هنوز مطرح است که آیا در چنین مختصات نوینی می‌توان انتظار حضور و فاعلیت کلاسیک احزاب را داشت یا خیر؟). شاید بتوان اینگونه ادعا کرد که هم دولت و هم بازیگران سیاسی باید قاعده رفتاری خود را منطبق با یک جامعه فاقد اکثریت و سرشار از اقلیت‌های فعال طرح‌ریزی کنند. پیوند این اقلیت‌های کوچک و برقراری فضایی که اشتراکات محدودشان باعث ارتباط‌گیری مقطعی شود فرصت خوبی برای برقراری یک تفاهم ملی ایجاد می‌کند. ناگفته پیداست که در این فضا زبان سیاسی کشور به جای الگوی توده‌ساز که به دنبال تعریف استاندارد رفتاری می‌رفت باید زبانی متکثر شود که این فقدان همگونی اجتماعی را در یک الگوی ملی به ثبات حداکثری برساند.

حالا دوباره به پیشرفت سیاست بیاندیشیم. احتمالا تخیل نزدیک‌تری پیدا کردیم. و این مقدمه‌ای برای یک پیشرفت است!